



پیغام عشق

قسمت صد و شصت و پنج





با سلام خدمت استاد شهبازی مهربان و همراهان گرامی گنج حضور

برداشتی از غزل ۱۶۸۰ برنامه ۸۴۶

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰

من اگر پر غم اگر شادانم

عاشق دولت آن سلطانم

من اگر با چیزهای این جهانی مثل باور، اجسام و انسانها هم هویت شدم و من ذهنی ساختم و گرفتار درد و غم و هیجانات ناشی از همانیدگی شدم، و یا اینکه همانیدگی ها را شناسایی کردم و به شادی بی سبب رسیدم، در هر حال ذات من عاشق خداست، چون من امتداد خدا هستم و خدا هم عاشق خودشه و به این ترتیب من ذاتاً عاشق خدا هستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰

تا که خاکِ قدمش تاجِ منست

اگرم تاجِ دهی نستانم

اگر من قضاوت و مقاومت نداشته باشم و من ذهنی را کوچک کنم، و مرکز را عدم کنم، این تاج پادشاهی من است و اگر تاج همانیدگی ها را به من بدهند حاضر نیستم مرکز عدم را از دست بدهم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰

تا لبِ قندِ خوشش پندم داد

قند روید بن هر دندانم



وقتی عدم را به مرکز میارم، درونم پر از شادی می شود و از خرد الهی برخوردار می شوم و به هر چالشی می رسم، با استفاده از عقل الهی و هدایت او فکر و عمل میکنم و شادی آفرین می شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰

گلم ار چند که خارم در پاست

یوسفم گر چه درین زندانم

جنس اصلی من گل است، خداییت است که با همانیده شدن، من ذهنی ساخته ام، و خاری در پای من رفته ولی من یوسفی هستم که الان در زندان ذهن رفته ام و گرفتار مقاومت و قضاوت بر اساس باورها شده ام.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰

هر کی یعقوب منست او را من

مونس زاویه آحزانم

اگر من مثل یعقوبی باشم که ناراحت گم شدن یوسف خودم باشم، می توانم با عدم کردن مرکز، قرین خدا بشوم و خدا مونس و همدم من بشود و مرا درمان کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰

در وصال شب او همچو نیم

قند می نوشم و در افغانم

من میدونم که باید فضا را باز کنم و به وصل او برسم، گر چه این به نظر من ذهنی شب است، چون شناختی از عدم و فضای آن ندارد، ولی من فضا را در هر اتفاق عدم می کنم تا من ذهنی مثل نی باریک و لاغر شود و درد هشیارانه بکشد تا به شیرینی وصل برسم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰

پای من گر چه درین گل ماندست

نه که من سرو چین بستانم؟

من سرو کائنات خدا که مانند بستان است، هستم که باید دست و پام را از دنیا جمع کرده و رو به آسمان داشته باشم، یعنی مرکز م باید عدم باشه ولی پای من در گل همانیدگی ها گیر کرده است، ولی باید بدانم این حالت موقته و من اندازه خدا هستم و باید به او زنده شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰

ز جهان گر پنهانم چه عجب

که نهان باشد جان، من جانم

خداییت و هشیاری ما با چشم ذهن قابل دیدن نیست، چون هشیاری جسمی فقط جسم‌ها را می‌بیند، و وقتی من به آن یک جان زنده شدم، میتوانم آن را هم در خود و هم در دیگران شناسایی کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰

گر چه پُرخارم سر تا به قدم

کوری خار، چو گل خندانم

اگر چه پر از خار همانیدگی و درد هستم ولی وقتی مرکز م را عدم می‌کنم، دردها نمی‌توانند به من دسترسی داشته باشند، و من میتوانم از برکات و عنایت و توجه خدا برخوردار شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰

بوده‌ام مؤمن توحید، کنون

مؤمنان را پس ازین ایمانم

مدتی فضا را گشودم و مرکز را عدم کردم، و ایمان واقعی به وحدت با خدا داشتم و متعهد بودم و اکنون با ارتعاش به زندگی میتوانم انسان‌های دیگر را به زندگی درونشان آگاه کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰

سایه شخصم و اندازه او

قامتش چند بود، چندانم

من با مقاومت و قضاوت و درست کردن من ذهنی، سایه‌ای ساختم از خدا و فکر می‌کنم آن هستم ولی در اصل اگر بی‌ستیزه باشم خود او هستم و اندازه او.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰

هر که او سایه ندارد چو فلک

او بداند که ز خورشیدانم

و این جان خدایی من را فقط کسی می‌تواند تشخیص دهد که من ذهنی نداشته باشد و مثل آسمان، وسیع شده باشد، در اصل هر انسان آسمان است و خورشید، ولی وقتی همانیده می‌شود، آسمان شفاف نیست و نور خورشید هم کیفیت ندارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰

قیمتم نبود، هر چند زرم

که به بازار نیم، در کانم



جان من همانند زری است که نهان در همانیدگی هاست، و تا با درد هشیارانه بیرون کشیده نشود، من به عنوان من ذهنی هیچ ارزشی ندارم و مثل زری در معدن هستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰

من درونِ دلِ این سنگِ دلان

چون زر و خاک به کان یکسانم

خداییت و زندگی، در دل انسانهای همانیده مثل زری است که تا وقتی در معدن است با خاک برابر است و ارزش او زمانی معلوم می شود که از دل همانیدگی ها با شکر و صبر و عدم مقاومت و قضاوت با پذیرش اتفاق این لحظه بیرون کشیده شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰

چونکه از کان جهان باز رهم

زان سوی کون و مکان، من دانم

وقتی هشیاری از ذهن بیرون آمد، متوجه ارزش خود می شود و این دانستن خارج از دید ذهنی است، ذهن نمیتواند آن را درک کند، نهان از دید جهان است، و دوباره همان هشیاری می شود که از اول بود ولی ایندفعه هشیارانه ارزش بسیار خود را می داند.

با تشکر

زهرا از تهران ✨



با سلام خدمت استاد شهبازی عزیز و دوستان

محمد زارع از بیجار

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۶۳

نیستم حافظ مرا نوری بده

در دو دیده وقت خواندن، بی‌گره

کار ما انسانها در من ذهنی مانند مجنون است، که سوار شتر شده است که به خانه لیلی برود، و شترش در خانه یک گره دارد. منظور از لیلی در این قصه زندگی است، و شتری که مجنون سوار شده من ذهنی است و ما سوار من ذهنی شده‌ایم که به خانه لیلی برسیم، اما این امکان ندارد، چون من ذهنی می‌خواهد به امیالش برسد و ما می‌خواهیم تبدیل شویم و به خدا برسیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۳۴

میل مجنون پیش آن لیلی روان

میل ناقه پس، پی گره دوان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۳۵

یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی

ناقه گردیدی و واپس آمدی

وقتی مجنون حواسش پرت می‌شد شتر به طرف خانه که کوره‌اش هست بر می‌گردد، و ما فقط وقتی تمام حواسمان به زندگی باشد پیش می‌رویم، به سوی عدم کردن مرکزمان، با صبر و شکر و خشنودی و رضایت و با فضاگشایی به وجود می‌آید. و من ذهنی با خشم می‌خواهد برگردد چون گره‌اش که همان حرص است در خانه است.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۰

چون به خود باز آمدی، دیدی ز جا

کو سپس رفتست بس فرسنگها

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۱

در سه روزه ره بدین احوال ها

ماند مجنون در تردد سال ها

راه تا خانه لیلی سه روز بود، اما به این منوال مجنون سالها در راه بود. و ما هم با گنج حضور و راهنمایی‌های حضرت مولانا و استاد شهبازی عزیز پیش می‌رویم، اما با یک رنجش، و با یک تایید خواستن از دیگران، با غیبت یا توقع داشتن از دیگران راه رفته را باز می‌گردیم، و این راه نزدیک است اما ما سالهاست که در راه هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۲

گفت: ای ناقه چو هر دو عاشقیم

ما دو ضدّ پس همراه نالایقیم

مجنون به شترش گفت چون هر دو عاشقیم و ضد یکدیگر، پس برای هم رفیق و همراه خوبی نیستیم، و ما هم باید بگوییم من این ذهن نیستم، من حرص و خشم و حسادتم نیستم و عاشقانه قدم برداریم به سوی عدم شدن مرکزمان. خدا موقعی خودش را به ما نشان می‌دهد که از فکرها خود را پایین بندازیم، و دیگر حواسمان به گذشته و آینده نرود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۷

تا تو با من باشی ای مُرده وطن



پس ز لیلی دُور ماند جان من

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۰

راه، نزدیک و بماندم سخت دیر

سیر گشتم زین سواری، سیر، سیر

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۱

سرنگون خود را ز اُشتر درفگند

گفت: سوزیدم ز غم، تا چند؟ چند؟

پس مجنون خود را از شتر پایین انداخت و ما هم می توانیم خود را از من ذهنی پایین بندازیم، با دور شدن از دروغ، مساله سازی، دشمن بینی و دشمن سازی و زرنگی کردن با دیگران، و حسادت، خشم، کینه، و مقاومت در برابر اتفاق این لحظه، و قضاوت اتفاقات و قضاوت دیگران و با نزدیک شدن به شادی بی سبب، و فراوانی خدا و آشتی با این لحظه، با صبر و شکر و رضایت تا رسیدن به کن فیکون و جذب و عنایت خدا و عدم شدن مرکز.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۹

کین سفر زین پس بُود جَدبِ خدا

و آن سفر بر ناقه باشد سیر ما

با تشکر و قدردانی از زحمات شما محمد زارع



🌴 خلاصه شرح چند بیت از برنامه ۸۴۱ گنج حضور 🌴

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۳

پذیرفتن صورت از جمادی ست

مفسر اگر از رحیق جانی

صورت پذیری از خاصیت‌های جمادی است وقتی همانیدگی‌ها و دردها را در مرکزت می‌گذاری و بر حسب آن‌ها می‌بینی جامد و منجمد شده و هشیاری‌ات یخ می‌زند. بنابراین به چیزها و دردها و آدم‌ها نجسب و اطرافت را کنترل نکن که منجمد می‌شوی، زیرا تو از جنس هشیاری خالص هستی، روان باش.

مولوی دیوان شمس غزل شماره ۸۹۸

اسب سقا است این، بانگ درا است این

بانگ کنان کز برون اسب سقا می‌رود

سر و صدای من ذهنی مانند سر و صدای زنگوله اسب و شتری است که از بیرون می‌رود و با خود آب حمل می‌کند. ما به عنوان هشیاری در خانه ذهن از آب زندگی محروم مانده‌ایم چرا که حواسمان فقط به سر و صدای من ذهنی است باید فضا را بگشاییم تا به آب دسترسی پیدا کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۵

هر ولی را نوح و کشتیان شناس

صحبت این خلق را طوفان شناس

هر ولی یا هر انسانی مثل مولانا را شبیه حضرت نوح و کشتیان بدان و در مقابل، هم‌نشینی و هم‌صحبتی به من‌های ذهنی را مانند طوفان؛ چرا که هر من ذهنی مقدار زیادی باد درد به این جهان می‌دمد و طوفان درد بر پا می‌کنند.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۷

در تلاقی روزگارت می‌برند

یادهاشان غایبی‌ات می‌چرند

در ملاقات با من‌های ذهنی انرژی بد، بحث و جدل، صحبت کردن راجع به همانیدگی‌ها تو را از این لحظه ابدی خارج کرده و به زمان گذشته و آینده و درد می‌کشاند، و زندگی تو را تلف می‌کنند حتی بعد از این که از آن‌ها جدا شوی یاد آن‌ها تو را رها نمی‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰

تا نگویی سر سلطان را به کس

تا نریزی قند را پیش مگس

سر خدا را نباید به کسی بگویی که قدرش را نمی‌داند، و منِ ذهنی پر درد و باورهای یخ زده و کهنه دارد، مطالب معنوی مولانا را که مثل قند است پیش مگس نریز.

مولوی مثنوی دفتر دوم بیت ۲۲۴۷

چون مرا دیدی خدا را دیده‌یی

گردِ کعبه صدق برگردیده‌یی

وقتی مرا دیدی گویی که خدا را دیده‌ای، چون او در من به بی‌نهایت خودش زنده شده است، تو در واقع گرد کعبه صدق و راستی طواف کرده‌ای.

مولوی مثنوی دفتر دوم بیت ۱۱۰۳



خلق را طاق و طُرم، عاریتی است

امر را طاق و طُرم ماهیتی است

مردمی که منِ ذهنی دارند عظمت شکوه و جلالشان عاریتی است و از همانیدگی ها قرض گرفته‌اند، اما کسانی که مرکزشان را عدم کرده‌اند و به امر خدا گوش کرده‌اند طاق و طرم شان ماهیتی است، یعنی جنساً بزرگ شده و از جنس زندگی هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۴

از پی طاق و طُرم، خواری کشند

بر امیدِ عَزّ در خواری خُوشند

من‌های ذهنی به خاطر شکوه عاریتی این جهان دائماً در عذاب هستند و خواری می‌کشند و به امید یک شکوه و بزرگی توهمی در آینده، در خواری و پستی زیر درد افسانه‌ی منِ ذهنی خوش هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۵

بر امیدِ عَزّ دَهرِ روزه خَدوک

گردنِ خود کرده‌اند از غم، چو دوک

به امید بزرگی موقتی چند روزه و آشفته، گردنشان را از غم مانند دوک نخ ریسی لاغر کرده‌اند و مریض شده‌اند.



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین.

برنامه ۸۴۶ غزل شماره ۱۶۸۰ و ابیات انتخابی

به نام خداوند عشق

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰

من اگر پر غم اگر شادانم

عاشق دولت آن سلطانم

مولانای عزیز در این برنامه دو مطلب اساسی و مهم را مطرح می‌کند که فرض کنید خداوند از ما سوال می‌کند. که تو عاشق چه کسی هستی؟ عاشق من؟ یا عاشق این جهان مادی؟ یا حقیقتاً نمی‌دانی که مرکزت عدم شده است یا ذهناً مرکزت را عدم ساخته‌ای؟

سوالی است که آزمایشات گوناگون را به دنبال دارد و خداوند ما را می‌آزماید. و ما در پاسخ پرسش پروردگار می‌گوییم: هر چند پر غم و با چیزها در ذهن همانیده شده باشیم و یا خود را از آنها رها و آزاد کرده و مرکزمان را عدم، ما به عنوان هوشیاری اولیه و امتداد خداوند، عاشق خدا و زندگی هستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۹

گفت: اگر در سر تو شور منست

از تو من یکسر مو نگذارم

خداوند به ما می‌گوید: حال که تو عاشق من هستی و شور زنده شدن به من را در سر داری، و به هر کاری دست میزنی که به من زنده شوی بدان که من از طریق قضا و قدر و کُن و فکان اتفاقاتی را برایت به وجود می‌آورم، که به اندازه یک تار موی از من ذهنی و همانیدگی‌ها در مرکزت قرار نگیرد. و حقیقتاً بدان که تو عاشق من هستی و من هم عاشق خودم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۸

جان دهم زیر لگد چون انگور

تا طرب ساز شود اسرارم

پس خداوندا: اجازه می‌دهم که تو با اتفاقاتی که برایم پیش می‌آوری همانیدگی‌هایم را زیر پا له کنی، و عصاره و شیره وجودی خدایت را از درونم بیرون بیاوری، تا من طرب ساز و سرمست شادی بی‌سبب تو شوم و اسرار عشق الهی تو را دریافت کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۵۳

از درون خویش این آوازا

منع کن تا کشف گردد رازها

پس خداوندا: من این گفت و گوها و نشخوارهای من ذهنی و هیجانات منفی آن را با مرکز عدم و راندن هم هویت شدگی‌ها به حاشیه، همراه با شکر و صبر و عدم مقاومت و قضاوت از درونم منع می‌کنم. تا رازهای برکات چهارگانه عشق الهی تو را که همان حس امنیت و قدرت و عقل و هدایت است را در زندگی جاری و روان گردانم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰

پای من گرچه در این گل مانده ست

نه که من سرو چنین بستانم؟

پس خداوندا: درست است که من پیمان قدیم عهد الست را فراموش کرده‌ام، و قرار بود که برای شناسایی و ریشه دار شدن و بقای هوشیاری حضور، کوتاه مدت با چیزها همانیده بشوم. ولی خود را سخت در گل همانیدگی‌های ساخته



دست خودم فرو بردم. و رسالت عظیم خود را که همان سرو کائنات و اشرف مخلوقات عالم هستیست را فراموش. که قصد و منظور آمدنم این بود که تو در من به خودت زنده بشوی، تا از طریق من سایر موجودات بتوانند به تو زنده گردند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴

تاجِ گرمناست بر فرقِ سرت

طوقِ اعطیناک آویزِ برت

پس خداوندا: تو تاج پادشاهی ات که همان گرامی داشتن من نسبت به سایر کائنات عالم هستی است را به من ارزانی نمودی. و مرا جانشین و نماینده خودت قرار دادی و گردن بند کوثر و جنس فراوانی ات را به من عطا فرمودی. ولی من با دید همانیدگی ها و شیشه کبود اینها را نمی دیدم و به دست فراموشی سپرده بودم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۲۹

پیشِ چشمت داشتی شیشه کبود

زان سبب عالم کبودت می نمود

و به همین دلیل بود که با دردهای گذشته و افسانه من ذهنی درد میکشیدم و دنیای به این زیبای را زشت و تار و سیاه میدیدم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۶۶

توبه ام پذیر این بارِ دگر

تا ببندم بهر توبه صد کمر



پس خداوندا: این بار توبه و استغفار و عذرخواهی مرا بپذیر، قول می‌دهم که اقرار به الست کنم، چرا که من از جنس هوشیاری اولیه تو هستم ولی خود را با چیزهای گذرا و آفل این جهانی همانیده ساخته و در حال حاضر در من ذهنی با خاک یکسان.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰

چونکه از کان جهان باز رهم

زان سوی کون و مکان من دانم

پس خداوندا: به محض اینکه از معدن این جهان مادی که همین ذهن همانیده است خود را هوشیارانه همراه با درد آگاهانه رها سازم. آنگاه از آن سوی جهان هستی و کون و مکان عالم بالا متوجه می‌شوم که دارای چه جایگاهی می‌باشم و از جنس خدائیت. و چه مقام و منزلتی بسیار با ارزشیست که قابل مقایسه با هیچ باشنده دیگری نیستیم. و در نتیجه: آن دید همانیدگی‌ها و شیشه‌کبود نمی‌توانند شأن و مرتبه مرا ببینند، پس بنابراین خداوند به ما می‌گوید که ای بنده من:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکم حق گُسترد بهر ما بساط

که بگوئید از طریق انبساط

حکم و فرمان الهی این است: من برای شما سفره و بساط شادی و شادی خواری و انبساط و فضاگشایی را فراهم نموده‌ام. پس بنابراین شما هم فقط از طریق مرکز عدم و فضاگشایی، همراه با صبر و شکر و درد هوشیارانه و اقرار به پیمان الست با من سخن بگوئید، تا از طریق آن فضای گشوده شده، بتوانید پیغامهای عشق و زندگی را دریافت نمایید. و در پایان: وقتی که خرد بی منتهای کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای ز غم مُرده که دست از نان تهی است؟

چون غفور است و رحیم این ترس چیست؟

پر انرژی و سالم بمانید.

خیلی ممنون ، خدانگهدار شما.

زهرا سلامتی از زاهدان .



به نام خدا و سلام بر عاشقان

🌸🌸 نکاتی از قصه حکیم و طاووس که پره‌های زیبای خود را از بیخ می‌کند و به خاک می‌انداخت.

نکته (۱) در این قصه طاووس نماد یک انسان من‌ذهنی است، حتی حکیم هم ممکن است یک من‌ذهنی باشد، پس می‌توان حرف درست را از هر کسی شنید، مهم این کار است که پیام آن سخن یا رفتار را که قضا می‌فرستد گرفت، و این نکته مرا به یاد این درس اخلاقی از گلستان سعدی انداخت که در آن آمده بود: از لقمان پرسیدند: ادب از کی آموختی؟ گفت: از بی ادبان. یعنی هر کاری که آنها می‌کنند و دلم می‌گوید که آن نادرست است، من خلاف آنرا انجام می‌دهم و از آن پرهیز می‌کنم، پس حرف یا رفتار زشت هر کسی حاوی پیام است که باید آنرا به گوش جان شنید.

نکته (۲) من‌ذهنی فضول است و در کار دیگران کنجکاوی می‌کند و زیاد می‌پرسد.

نکته (۳) من‌ذهنی با عقل جزوی خود عمل می‌کند نه از خرد خدایی و دچار هیجان‌ات منفی مثل خشم و ترس می‌شود، مانند طاووس که پرش را از روی خشم و ترس از دیگران که مزاحمش نشوند می‌کند.

نکته (۴) من‌ذهنی قدر داشته‌هایش را نمی‌داند، هر چیزی را که او بی‌ارزش می‌داند برای دیگران باارزش و مورد استفاده است. مثلاً قاریان قرآن پر طاووس را وسط ورق‌های قرآن می‌گذاشتند برای اینکه تا جایی را که خواندند معلوم کنند، و یا از پرها برای درست کردن بادبزن استفاده می‌کردند.

نکته (۵) او دم‌ایزدی را هدر می‌دهد و نمی‌تواند از داشته‌هایش به درستی استفاده کند و خود را لایق آنها نمی‌داند.

نکته (۶) بعضی از آنها جلوی امیال خود را بکلی می‌گیرند که نکند بوسیله آن تحریک شوند و دچار لغزش شوند. مثل طاووس که پره‌هایش را از بیخ می‌کند که اصلاً نداشته باشد، در صورتی که وجود امیال و همانیده شدن از طرح زندگی است که با درد هوشیارانه کشیدن و پرهیز از آن خواسته‌ها، انسان پخته شود و زودتر به حضور برسد.



نکته ۷) من ذهنی ناسپاس است و خدا را به عنوان نقاش آن داشته‌ها نمی‌شناسد. چون اگر می‌شناخت به بدن و زیبایی خود و حتی به طبیعت آسیب نمی‌زد و برای خود و دیگران درد ایجاد نمی‌کرد.

نکته ۸) او بخاطر مغرور بودن به دانش خود که همه چیز را می‌داند و با مقاومتش، عملاً خود را از خدا بی‌نیاز می‌شمرد. و این از بزرگترین حماقتش هست، چون او را از چشم سلطان می‌اندازد. و چه بسیار من‌های ذهنی که بخاطر همین ناز کردن یا حالت استغنا از خدا بوسیله اموالشان که با آنها همانیده بودند و افتخار می‌کردند به درد افتادند و هلاک شدند، مانند قارون و گنجش که باعث نابودی او شد.

نکته ۹) هر وضعیتی که خدا به ما داده خوب و به صلاح ماست. و نباید خود را با دیگران مقایسه کرد، چون من ذهنی با مقایسه درد ایجاد می‌کند و زندگی‌اش را تخریب می‌کند.

نکته ۱۰) احساس نیاز به خدا زندگی ما را مثل ماه شب چهارده درخشان می‌کند، چون این احساس نیاز سبب می‌شود در هر مسئله‌ای اول به او پناه ببریم نه به انسانها و سبب‌ها و به حرف من ذهنی خود و دیگران هم گوش ندهیم، در نتیجه باعث کوچک شدن من ذهنی هم می‌شود.

نکته ۱۱) اگر ما زمستان شویم یعنی درخت وجود خود را از تمام هستی موهومی خالی و عریان کنیم، و هیچ همانیدگی نگذاریم و شب شویم، یعنی از شهرت و رونق و جلوه‌گری‌های نفس‌مان جلوگیری کنیم، از درون بهار معنوی زندگی ما آغاز می‌شود.

نکته ۱۲) پس هر چیزی که خدا به ما داد می‌تواند ابزاری باشد برای رسیدن ما به حضور به شرطی که همانیده نشویم. نباید بخاطر غم و غصه از دست دادن چیزهای آفل روی نورانی حضور خود را خراشید، این کار خطاست، و یا اگر من ذهنی به علت لجاجت و ستیزه و مقاومت فعلاً نمی‌تواند روی نورانی حضور خود را ببیند، باید این خوی لجاجت اندیش خویش را ترک کند و همیشه فضاگشایی کند و زندگی را در همه شناسایی کند.

با تشکر بیکران، مهردادخت از چالوس



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com